

# کارمک مک کارتی جایی برای پیرمردها نیست

ترجمه‌ی امیر احمدی آریان



جایی برای پیرمردها نیست

[www.nashrchashmeh.com](http://www.nashrchashmeh.com)

[www.nashrchashmeh.com](http://www.nashrchashmeh.com)

[www.nashrchashmeh.com](http://www.nashrchashmeh.com)

۰۵۸۸۷۷۷ : شماره تلفن

من به پسر رو تو هانتسویل به اتاق گاز فرستادم. فقط یکی، نه بیشتر. خودم دستگیرش کردم و شهادت دادم. دو سه باری اون جا رفتم و باش ملاقات کردم. سه بار. بار آخر روز اعدامش بود. مجبور نبودم برم ولی رفتم. معلومه که نمی خواستم. دختر چهارده ساله ای رو کشته بود، و همین الان بهتون بگم که من هیچ وقت هیچ علاقه ای به ملاقات پسر نداشتم، چه برسه به دیدن اعدامش، اما این کار رو کردم. روزنامه ها نوشتند این جنایت از سر اشتیاق بود و خودش به من گفت هیچ اشتیاقی در کار نبود. با اون دختره قرار می گذاشت هر چند که خیلی بچه بود. خودش نوزده سالش بود. به من گفت از وقتی که یادش می آد، نقشه ی قتل کسی رو می کشیده. گفت اگه ولش کنن باز همین کار رو می کنه. گفت می دونه که به جهنم می ره. با زبون خودش به من گفت. نمی دونم دربارش چی بگم. واقعاً نمی دونم. فکر کنم تا به حال هیچ کس رو شبیه اون ندیدم و به نظرم خودش یه جونور تازه از نوع بشر بود. دیدم که چه طور روی صندلی نشوندنش و در رو بستند. شاید کمی عصبی به نظر می رسید ولی همهش همین بود. مطمئنم خودش می دونست که تا پونزده دقیقه دیگه به جهنم می ره. شک ندارم. خیلی به این قضیه فکر کردم. حرف زدن باهاش

خیلی هم سخت نبود. بهم می گفت کلانتر. ولی من نمی دونستم بهش چی بگم. به مردی که خودش می گه روح نداره، چی می شه گفت؟ چرا باید بهش چیزی بگی؟ خیلی به این قضیه فکر کردم. اما اون بچه نسبت به چیزی که انتظارمون رو می کشید هیچ بود.

می گن چشمها پنجره‌ای رو به روح آدم‌اند. من نمی دونم چشم‌های اون پنجره‌ای رو به چی بود و حدس می زنم حالا حالاها ندونم. اما اون بیرون چیزای دیگه‌ای برای دیدن هست و چشمای دیگه‌ای که ببینند و اون جاست که همه‌ی اتفاقا می افته. مجبور شدم به جایی برم که عمراً فکرش رو هم نمی کردم سر و کارم بهش بیفته. جایی اون بیرون، پیامبر زنده و واقعی نابودی حی و حاضره و من اصلاً دلم نمی خواد به جنگش برم. می دونم که واقعه. کارش رو دیده‌م. یه بار جلو چشم‌هاش راه رفتم. دیگه نمی کنم. دیگه ژتون‌هام رو وسط نمی ذارم و بلند نمی شم برم به دیدنش. مسئله فقط پیر شدن نیست. کاش همین بود. حتا نمی تونم بگم این کاریه که به اراده‌ی خودم انجامش می دم. همیشه می دونستم برای انجام این کار باید از قبل علاقه به مردن داشته باشی. این حرف همه جا صدق می کرد. هیچ چیز باشکوهی درباره‌ی هر کاری که بکنی وجود نداره. هیچی نیست به جز کاری که می کنی. اگه هم خودت ندونی دیگران می دونن. با یه نگاه می فهمن. فکر می کنم قضیه بیشتر اینه که چی می خوای بشی. فکر می کنم آدم مجبوره سر روحش قمار کنه. من این کار رو نمی کنم. الان فکر می کنم که هیچ وقت این کارو نمی کنم.

معاون کلانتر شیگور<sup>۱</sup> را در گوشه‌ی دفتر رها کرد در حالی که دستانش را از پشت دست بند زده بود و خودش روی صندلی چرخدار نشست و کلاهش را برداشت و پاهایش را روی میز گذاشت و به لامار<sup>۲</sup> تلفن زد.

همین الان اوادم. کلانتر یه چیزی تو لباس یارو پیدا کرد مثل کپسول اکسیژن برای کسانی که تنگی نفس دارند یا چیزی تو همین مایه‌ها. یه شیلنگ تو آستین لباسش قایم کرده بود که اون سرش وصل می شد به یکی از اون تفنگایی که شوک الکتریکی می دن، همونا که تو کشتارگاه هست. بله قربان. خب این طور به نظر می رسید. به دست تون که رسید خودتون می بینید. بله قربان. همه چیز مرتبه. بله قربان.

وقتی معاون از صندلی اش بلند شد دسته کلید را از کمر بندش جدا کرد و قفل کشوی میز را باز کرد تا کلیدهای زندان را درآورد. کمی خم شده بود که شیگور چمباتمه زد و دست‌های گرفتارش را به پشت زانوهایش آورد. بعد نشست و به پشت خوابید و پاها را بالا آورد و زنجیر را از زیر پاهایش گذراند و بلافاصله ایستاد. انگار بارها این صحنه را تمرین کرده بود. دست‌های گرفتارش را دور گردن معاون گذاشت و خودش به هوا جهید و با هر دو زانو پشت گردن معاون زد و زنجیر را کشید.